



## پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتاد و ششم





خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۴۹۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۶ گنج حضور

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟  
به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ای انسان، تو هشیاری و امتداد خدا هستی. چرا پس از آمدن به این جهان در اثر همانیده شدن با چیزهای این جهانی به دام ذهن افتاده، در فکرها گم شده‌ای و همیشه از دام می‌پرسی، من ذهنی را می‌بافی و چیزی از دانه حضور نمی‌گویی؟! و فراموش کرده‌ای باید هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوی و به مقصود آمدن به این جهان عمل کنی. چرا این قدر به بالای بام ذهن می‌آیی و در ذهنت زندگی کرده و در خانه یکتایی این لحظه اقامت نداری؟ [چقدر عجیب است اگر کسی به جای استفاده از خانه خود در پشت بام زندگی کند و یا مانند مرغی که برای خوردن دانه وارد دام شده فقط دام را ببافد و محکم کند و به دانه درون دام توجهی نکند. انسان باید با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و از جنس دام است مرکزش را عدم کرده و از جنس دانه، فضای یکتایی این لحظه شود.]



فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟  
تنور آتش عشق و زبانه را چه شده است؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ای هشیاری، چه قدر می خواهی در ذهن، در میان همانیدگی های افسرده و غمگین بنشینی؟ چرا فضا را در اطراف وضعیت هایی که ذهن نشان می دهد، نمی گشایی تا مرکزت عدم شده، با خدا یکی شوی و این تنور آتش عشق در درونت زبانه بکشد؟ تمام غم و غصه های توهمی و مصنوعی بوده و به خاطر همانیدگی های مرکزت است؛ بنابراین فضا را بگشا و وضعیت این لحظات را همین طور که هست بپذیر تا آتش عشق دردهایت را بسوزاند.

به‌گرد آتشِ عشقش ز دور می‌گردی  
اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ای انسان، تو به‌عنوان هشیاری درحالی که در فکرهایت سیر می‌کنی از دور گرد آتش عشق می‌گردی. اگر تو نقره صاف، هشیاری خالص و از جنس خدا هستی مرکزت چه عیبی دارد؟ چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی، در آتش عشق نمی‌افتی و خالص نمی‌شوی؟ چرا همانیدگی‌هایت را شناسایی نکرده و نمی‌اندازی و از دور، به دور آتش عشق می‌گردی؟ چرا فضا را نمی‌گشایی، به جنس اصلی‌ات نزدیک نمی‌شوی تا همانیدگی‌هایت بسوزند؟!

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟  
جمال یار و شرابِ مُغانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲  
-مُغانه: منسوب به مُغان، شرابِ مُغانه: شرابی که زرتشتیان به عمل آورند.

چرا از نوشیدن لرد شراب، انرژی ناخالص و مسموم دردها و اندیشه‌های همانیده سیر نمی‌شوی؟! تو با فکر کردن و اندیشیدن درباره همانیدگی‌ها غم می‌خوری و بدترین و ناخالص‌ترین شراب را می‌نوشی و همچنان به این کار ادامه می‌دهی. چرا فضا را در اطراف وضعیت‌ها باز نمی‌کنی تا جمال یار، خداوند، را ببینی و شراب غیبی، شادی بی‌سبب و برکات ایزدی را بگیری؟ در دیدن ذهنی فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها و غم خوردن طبیعی بوده و تسلیم و فضاگشایی غیرعادی است.



اگرچه سرد وجودیت گرم در پیچید  
به ره گنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲  
-سرد: خامی، بی ذوقی  
-سرد وجودیت: سردی وجود تو را  
-به ره کردن: بیرون کردن، از سر باز کردن

ای انسان، اگرچه سرد مزاجی و غصه‌های همانیدگی‌های مرکزت سخت تو را مشغول کرده است، ولی تو می‌توانی با فضاگشایی و حضور ناظر برای من‌ذهنی بهانه بیاوری یعنی با استدلال‌های منطقی او را متقاعد کرده تا دست از سرت بردارد؛ به عبارت دیگر تو می‌توانی با ایجاد یک‌سری قوانین من‌ذهنی‌ات را برای مدتی مهار کرده و به کار روی خودت ادامه دهی.

شکایت از زمانه کند، بگو تو ورا  
زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگر من ذهنی از تغییر اوضاع با بد و خوب کردن اتفاقات و دید حاصل از همانیدگی‌ها شکایت می‌کند، فضا را بگشا و با هشیاری ناظر به او بگو که نگران نباش، بدون دخالت تو همه چیز عالی‌ست. قانون قضا بهترین رویدادها را در جهت واهمانش هشیاری‌ام به وجود می‌آورد، زمانه خوش است و نیازی به دخالت تو نیست. هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند. به راستی چه اتفاقی برای این لحظه ابدی افتاده‌است که به آن توجه نمی‌کنی؟ تمرکز ما باید در این لحظه به فضای گشوده‌شده باشد. ما باید همیشه در آگاهی خود نگه داریم که وضعیت و فرم این لحظه مهم نبوده بلکه فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه اهمیت دارد.



درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای؟  
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲  
-بیخ: ریشه

ای انسان، تو به عنوان هشیاری چرا مثل شاخه‌های درخت در افکار همانیدهات پخش شده و گم گشته‌ای؟ چرا دائماً از فکری به فکر دیگر می‌روی؟ تو باید مانند ریشه درخت یکتا باشی؟ چرا فضا را نمی‌گشایی و به یکتایی خود در این لحظه توجه نمی‌کنی؟ اگر تو این شاخ‌شاخ فکرها را رها کنی، تبدیل به یک فضای هشیاری بی‌نهایت وسیع شده و با خدا یکی می‌گرددی و یکتایی را زندگی می‌کنی.

در آن خُتن که در او شخص هست و صورت نیست  
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲  
-خُتن: مجازاً عالم جان

وقتی فضا در درون انسان گشوده می‌شود، در آن فضای یکتایی او به‌عنوان هشیاری آزادشده از ذهن و همانیدگی‌ها، وجود دارد. او هنوز نمرده و در جسمش هست ولی به‌صورت من‌ذهنی نیست؛ در این حالت تو مگو که فلان کس چه جور آدمی است؟ یعنی تو به توصیف ذهنی افراد نپرداز، تفاوت‌های سطحی ایجاد نکن. چرا در این جا تو آن شخص را به‌صورت هشیاری و زندگی نمی‌بینی؟ چرا انسان‌ها را به‌صورت زندگی شناسایی نکرده و آن‌ها را براساس دین، باور، ملیت، نژاد، زیبایی، میزان تحصیلات، ثروت و دارایی‌هایشان ارزیابی می‌کنی؟

نشانِ عشق شد این دل ز شمسِ تبریزی  
بین ز دولتِ عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

دل و مرکز انسان نشان عشق است. خداوند در هر چیزی به صورت عدم و خلا نفوذ کرده است. ای انسان، فضا را باز کن، بگذار آفتاب زندگی در دل تو طلوع کند و هرچه نورش بیش تر شود، تو از برکات دولت عشق و نور او می توانی بهتر بینی. تو تابه حال به دلیل داشتن من ذهنی به این نشان عشق، هشیاری عدم بین و سکوت شنو در مرکزت توجه نکرده و با دید حاصل از همانیدگی هایت به جهان نگاه کرده‌ای.

با تشکر:  
بهار





خانم جیران



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۶ گنج حضور، بخش اول

این جهان دامست و دانه‌اش آرزو  
در گریز از دامها، روی آر، زو

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸

این جهان، دام است و دانه‌اش همانیدگی و آرزوهای انسان است که من ذهنی به او نشان می‌دهد و می‌خواهد در آینده به آن‌ها برسد. هرچه زودتر از آن دام‌ها بگریز و به صورت حضور ناظر به حضرت حق و زندگی روی آور.

مرغِ جانش، موش شد، سوراخِ جو  
چون شنید از گربگان او عَرَجُوا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷  
-عَرَجُوا: عروج کنید

[در این بیت منظور از گربه‌های کوچک، مرگ نسبت به همانیدگی‌ها است.] پرنده جان انسان‌های همانیده همین که از گربه‌های کوچک مرگ، این سخن را بشنوند که از روی همانیدگی‌ها بلند شوید، به جای این که پرواز کنند و بالا روند، مانند موشی حقیر می‌شوند و به دنبال سوراخی می‌گردند که پنهان شوند تا بتوانند همانیدگی‌هایشان را از مرگ نجات دهند.



دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد  
غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸

اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم، دشمنِ من ذهنی خودمان هستیم و یارِ خداوند که من ذهنی را می‌کشد. در دریای یکتایی غرق هستیم، هر لحظه قضای الهی مانند موجی می‌آید تا من ذهنی ما را بکشد، ما را آزاد و به خدا زنده کند.

بیا که قصرِ اَمَلِ سَخْتِ سُسْتِ بُنیاَدَسْت  
بیار باده که بُنیاَدِ عُمَرُ بر بادَسْت

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

بیا که قصر آرزو و امید، قصری که تو در ذهنت ساخته‌ای، بر بنیاد سست همانیدگی‌ها استوار است. فضاگشایی کن و از فضای گشوده‌شده باده بیار، که وقت کم و بنیاد عمر انسان بر باد است.

غلام همت آنم که زیر چرخ گبود  
ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزادست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

بنده همت آن کسی هستم که خواست او با خواست زندگی در این لحظه یکی باشد و در زیر این گنبد کبود از هر چیزی که رنگ تعلق پذیرد آزاد است، یعنی با هر آن چه که ذهن نشان می دهد همانیده نمی شود. من غلام و بنده چنین انسانی هستم.



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
سروش عالم غیبم چه مژدهها دادهست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

چگونه به تو بگویم که دیشب، همان لحظه‌ای که فضاگشایی کردم، در میخانه فضای گشوده شده درحالی که مست و خراب بودم فرشته عالم غیب از راه خلاصی و رهایی چه مژدهها به من داده است.

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین  
نشیمن تو نه این گنج محنت آبادست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

مژده داد که ای انسان بلندنظر که همچون باز سفیدی هستی که بر درخت سدر، بر دستان خداوند، در بالاترین درجه می نشیند، جایگاه تو این گنج پر از درد و محنت و همانیدگی نیست.

تو را ز کُنْگَره‌ی عرش می‌زنند صَفیر  
نَدانَمَتِ که در این دامگه چه افتاده‌ست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

از بالای قصر، بالاترین مکان وجود و از بی‌نهایت و ابدیت خداوند، تو را صدا می‌زنند و به تو می‌گویند که در این  
دامگاه دنیا به دنبال چه می‌گردی؟ قرار است چه چیزی را به دست آوری؟ [آیا به دنبال گرفتن زندگی از  
همانیدگی‌ها هستی؟]



نصیحتی کُنْمَتِ یاد گیر و در عمل آر  
که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

به محض تمام شدن مژده‌های عالمِ غیب، حضرت حافظ می‌فرماید: یک نصیحتی به تو می‌کنم، آن را بیاموز و به آن عمل کن که این نصیحت را از پیرِ طریقتم، خرد فضای گشوده‌شده یاد گرفته‌ام.

مَجُو دَرَسْتِي عَهْدِ از جِهَانِ سُسْتَنَهَاد  
 كِه اَيْنِ عَجُوَزَه عَرُوسِ هَزَارِ دَامَادَسْت

-ديوان حافظ، غزل شماره ۳۷

از جهانِ ذهن و همانیدگی‌های گذرا و آفل انتظار وفا به عهد نداشته باش. به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد توجه نکن بلکه به فضای اطرافش توجه کن؛ زیرا که این من‌ذهنی عجوزه، عروس هزار داماد است. [هزاران نفر دیگر نیز مانند تو همانیدگی‌ها را به مرکز آورده‌اند؛ اما آن‌ها هم درنهایت خواهند دانست که این من‌ذهنی آفل از دست خواهد رفت.]

غم جهان مَخور و پند من مَبَر از یاد  
که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یادست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

غم همانیدگی‌ها و چیزهای آفل را نخور زیرا در حال گذر هستند و دیر یا زود از بین می‌روند. این پند مرا از یاد مَبَر چون این نکته باریک و این لطیفه عشق را من از فضای گشوده‌شده دریافت کرده‌ام.



رضا به داده بده وَز جَبینِ گره بُگشای  
که بر من و تو درِ اختیار نَگشادهست

-دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

به آن چه که قضا و زندگی پیش رویت گذاشته راضی باش، بدون نگرانی، شکایت و مقاومت، گره پیشانی را باز کن و آخم نکن؛ زیرا به روی من ذهنی من و تو در اختیار باز نیست و در این لحظه امرِ کُنْ فَکَانَ اجرا می شود نه خواسته های من ذهنی که بر حسب همانیدگی هاست.

چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار  
بر آب دیده و خونِ جگر گرفت قرار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

من دردِ هشیارانہ و رنج‌های زیادی از زندگی کشیدم، تا این فضای درونم گشوده شده و حضور من در این لحظه ریشه‌دار شود. وقتی که بارها به خواسته‌های ذهنم نرسیدم، راضی و تسلیم بودم. تا درنهایت این کار زنده شدن به زندگی با جاری شدن آبِ دیده، خرد، عشق و لطافت زندگی و همچنین خونِ جگر و زحمت زیاد من انجام شد و آرام‌وقرار گرفت.

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق  
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

برای زنده شدن به خدا و زندگی، هزاران آتش و دود و غم و درد هشیارانه لازم است که نامش عشق است.  
هزاران افسوس و بلای از دست دادنِ همانیدگی‌ها باید پیش بیاید که من به خدا و زندگی برسم که نامش یار و یکی شدن با اوست.



هر آنکه دشمنِ جانِ خودست، بسمِ الله  
صلایِ دادنِ جانِ و صلایِ کشتنِ زار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸  
-صلا: دعوت عمومی، آواز دادن، صدا زدن

خداوند همه انسان‌ها را به این بیداری دعوت می‌کند تا هرکسی که دشمن من‌ذهنی خویش است، بدون هیچ ناله و شکایتی اولین قدم را بردارد و من‌ذهنی‌اش را با بی‌رحمی و بدون ملاحظه بکشد. صبر کند و درد هشیاران را تحمل کند تا این من‌ذهنی متلاشی شود.

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد  
نترسم و نگریزم ز کشتنِ دلدار

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

مولانا می گوید: به من بنگر که برایم زنده شدن به خدا و زندگی هزاران برابر به این همانیدگی‌ها می‌ارزد. من نمی‌ترسم و از این که زندگی من ذهنی مرا می‌کُشد نمی‌گریزم.

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق  
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

شکنجه عشق و درد هشیارانه هم چون آب نیل دو رو دارد. برای کسانی که فضاگشایی می کنند شادی بخش و همچون آب گواراست و برای کسانی که در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می کنند و نمی خواهند من ذهنی را از دست بدهند، تبدیل به خون، مسئله، مانع و دشمن می شود.



چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟  
که هیچ فرق نماند ز عود و کُنده‌ی خار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

وقتی عود و شمع نسوزند چگونه فرقشان با یک کنده خار پوسیده مشخص می‌شود؟ انسان نیز باید بسوزد تا به نور حضور روشن شود و بوی عشق، خرد، برکت و شادی را در جهان پخش کند. در غیر این صورت تفاوتی با یک چوب مرده ندارد.

چو زخمِ تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر  
چه فرقِ حیز و مُخَنَّت ز رستم و جاندار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

-حیز: نامرد، در اینجا به معنی ترسو

-مُخَنَّت: مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زن مانند، در اینجا به معنی ترسو

[رستم نماد انسانی است که می خواهد فضاگشایی کند، به من ذهنی بمیرد و به زندگی زنده شود.] اگر در جنگ و نیزه و تیر قضای الهی زخم از بین رفتن همانیدگی ها، امتحان، صبر و درد هشیارانه نباشد فرق بین رستم و کسی که من ذهنی نامرد و ترسوئی دارد چیست؟ هرچند در سطح جسم شبیه هم اند.

به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شگرست  
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸  
-رستم و جاندار: سلحشور و نگاهبان

برای رستم، کسی که می خواهد به بی نهایت خدا زنده شود، زخم تیغ بهتر از شکر است و برخورد تیر قضا به همانیدگی اش بهتر از آن است که من ذهنی او به آرزویش برسد. شخصی که می خواهد از من ذهنی خلاص شود نمی خواهد به خواست و آرزوی من ذهنی برسد. خوراکی که این لحظه قانون قضا به عنوان اتفاق جلوی او می گذارد شاید ظاهرش بر حسب ذهن خوشمزه نباشد ولی به لحاظ زندگی بسیار لذیذ است.



شکار را به دو صد ناز می برد این شیر  
شکار در هوسِ او دوان قطار قطار

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸

شیر با دو صد ناز شکار خود را می برد، یعنی خداوند با ناز کردن های فراوان ما و حس بی نیازی ما به هدایتش  
من ذهنی ما را شکار می کند و می برد. در واقع ما به صورت من ذهنی به خداوند عشوه می فروشیم. در حالی که این  
ما هستیم که باید ناز او را با فضاگشایی و بیکار کردن من ذهنی بخریم. انسان ها در هوس این که خداوند دردها و  
من ذهنی آن ها را شکار کند قطار قطار در جهان هستی به دنبال او می روند.

با تشکر:  
جیران



آقای نیما



درد هشیارانه:

این جمله‌ی آقای شهبازی را هرگز فراموش نخواهم کرد:

«اگر در این لحظه دردِ هشیارانه نمی‌کشی، احتمال دارد که روی خودت درست کار نمی‌کنی.»

با خودم فکر می‌کردم که آخر چرا؟ مگر ما طبیعت‌مان شادی نیست؟ مگر امتدادِ یگانه پروردگارِ عشق و آگاهی نیستیم؟ پس چرا باید درد بکشیم؟ تا اینکه در برنامه‌ی ۸۹۵، آقای شهبازی فرمودند که: «انسان، همان جسمی است که مرکزش خدا باشد.»



یاد این بیت افتادم:

هر کسی در عجبی و، عجب من این است  
کو نگنجد به میان، چون به میان می آید؟

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

آیا چیزی که اندازه ندارد و بی نهایت است، درون یک چیز محدود جا می شود؟ آیا مثلاً اگر یک گاز را آنقدر گرما دهیم که ارتعاش مولکول هایش بسیار زیاد شود، می توان درون قوطی جا داد؟ آیا آنچه که به انبساط بی نهایت تمایل دارد را می شود در یک جعبه ی محدود گنجانند؟ البته که نه! ولی این عجب است که انسان، همان خدای به فرم جسمی درآمده، بی نهایتی است در قالب محدودیت! این شناخت و آگاهی است که درد دارد. این همان هشیار شدن به اصل وجودی است که درد دارد. این همان درد هشیاران است. این که زندگی خودش را می خواهد جدا کند. در قالبی گیر افتاده و وقت ارتعاشش است. این شناخت و آگاهی شکر دارد. یقین دارم که این روح زندگی، این قطره ی جدا شده از دریای یکتایی، به وطن می خواهد بازگردد.

بچه که بودم یکبار در فروشگاه، مادرم را گم کردم. مشغول گشت و گذار بودم. اسباب بازی‌ها را می‌دیدم. شکلات‌ها، ماشین‌ها، زرق و برق فروشگاه؛ مرا به خود سرگرم کرده بود. یکهویی فهمیدم که مادرم نیست. شروع به داد و گریه کردم. آن موقع تمام فروشگاه را هم به نامم می‌زدند، فقط مادرم را می‌خواستیم. چنان گریه می‌کردم که همه‌ی فروشگاه توجهشان به من جلب شده بود. تازه فهمیدم که از مادرم جدا شده بودم و در پناه مادر بودن، چه نعمتی است. تا اینکه خود مادرم را، که او نیز در جست‌وجوی من بوده، دیدم و هردو به سوی هم دویدیم. سپس فقط آغوش مادر و فراموشی فروشگاه و اسباب بازی و شکلات و غیره.

آیا من اگر غرق در دنیا باشم و ناگهان لطف و عنایت زندگی، به من یادآوری کند که دست از دستش کشیده‌ام و اسیر شهوات و حرص و آرزومندی این دنیا شده‌ام؛ درد ندارد؟ آیا اگر آگاه شوم که من در این فرم اسیر هستم و منظور اصلی از آمدن به فروشگاه این دنیا، آگاهی از همین موضوع اسارت و شناخت اصلم بوده است، شکر ندارد؟ این که دائم جست‌وجو کنم و درد بکشم و حیران باشم را کجای این دنیا ببرم؟ حیران به کوچه و خیابان سر بگذارم و ندانم که کجا می‌روم را چه کسی می‌فهمد؟ فقط خودش...



به جان جمله‌ی مردان، به درد جمله با دردان  
که برگو تا چه می‌خواهی و زین حیران چه می‌جویی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳

می‌دانم که جست‌وجو و کوشش با ذهن بیهوده است که:

صبح نزدیک است، خامش کم خروش  
من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱



اما همین را نیز می‌دانم که:

دوست دارد یار این آسفتگی  
کوششِ بیهوده به از خفتگی  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

فقط تمرکز روی خودم است که این جست‌وجوها به ذهن در نمی‌آیند. به جانِ جمله با دردان، آن قرین‌هایی که  
دردِ عشقِ یار، بی‌خور و خوابشان کرده، نمی‌دانم، نمی‌دانم... نمی‌دانم.

جست‌وجویی از ورای جست‌وجو  
من نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

این درد و غم را به هیچ جا جز دلِ خودم نمی توانم ببرم. درمانش همانی ست که می خواهد جدا شود. همانی ست که ارتعاش می کند تا رها شود. این فرم جسمی را بر نمی تابد. هیچ کس و ناکس و جسم و فرم و خوشی این دنیایی یادی از دلِ خونِ من نکرد، الا خودش:

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد  
جز غم که هزار آفرین بر غم باد  
-مولوی، دیوان شمس، رباعی ۵۳۶

خدا رو شکر که فهمیدم که در این فروشگاه دنیا، که دائم در حال خرید و فروش همانیدگی ها بودم، گم شده ام. ضجه و گریه کردنم را هیچکسی جز خودش نمی داند. ضجه ام را می شنود و به سمتم می دود. آری به این یقین دارم.

می‌دانم که اولیا و یارانِ غم، همان با دردان، همان خویشانِ عشقی، همان‌هایی که پشت درِ خانه‌ی یار  
می‌نشینند به امید آنکه یار بگوید: کیستی؟ و آنها بگویند: تو. همان‌هایی که در فرمِ جسمی در خونِ دل غوطه‌ور  
می‌شوند تا کریمی از شکار بیاید، تشنه. آب حیات بخواهد و آنها اشک چشم سرازیر کنند که:

شاه کریمی برسد از شکار  
شد سوی آن خانه ز گرد سفر

در بزد از تشنگی و آب خواست  
آمد از آن خانه یتیمی به در

گفت که هست آب ولی کوزه نیست  
آب یتیمان بود از چشمِ تر  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۷۰



آری، اولیایی که به جدا شدنشان از خدا و یتیم شدنشان آگاه شده‌اند. مانند درُ اشک می‌ریزند و از ریزش اشکشان بر زمینِ ذهن و جسمشان، گلی می‌روید، سرخ. این‌گونه است که سقاییِ این جهانِ گذران را می‌کنند.

به حقّ آنکه در این دل به جز ولایِ تو نیست  
ولیّ او نشوم، کاو ز اولیایِ تو نیست

مباد جانم بی‌غم، اگر فدایِ تو نیست  
مباد چشمم روشن، اگر سقایِ تو نیست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

پس وقتی کریمی در خانه‌ی من را می‌زند؛ اگر مولانا و دیگر بزرگان آب می‌خواهند، چشمم کور شود اگر نمی‌توانم سیلی از اشک بریزم. اگر نمی‌توانم سقایی کن. اگر نمی‌توانم عشق پراکنی کنم. اگر نمی‌توانم تا جان در بدن دارم، وقفِ خدمت در راه آنان شوم.

پس جان و روح من باید فدای یار شود. این غم از من جدا نخواهد شد تا اینکه هشیارانه، تا زمانی که در این فرم فیزیکی هستم، مانند شمع در راه عشق نسوزم. نظاره‌ی ویتترین فروشگاه این دنیا بس است. وقت دست در دست گذاشتن و یکی شدن با زندگی است. تاخیر کردن، خیانت است. این رنج را آگاهانه می‌کشم:

چند نظاره‌ی جهان کردن؟  
آب را زیر گه نهان کردن

رنج گوید که گنج آوردم  
رنج را باید امتحان کردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۹۹

در طلبِ یار، درد و رنجِ راه را به جان می خرم. آن هم با فراغِ بال. وقت رهایی اش است. صبر می کنم. صبر...

گفت: این غم تا قیامت می کشی؟

می کشم ای دوست، آری، می کشم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

-دیوان حافظ، غزل ۲۳۳

با عشق و احترام

- نیما از کانادا





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

